

شهر زیر دریا

(The City Under The Sea)

نویسنده :

هنری بستون

(Henry Beston)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

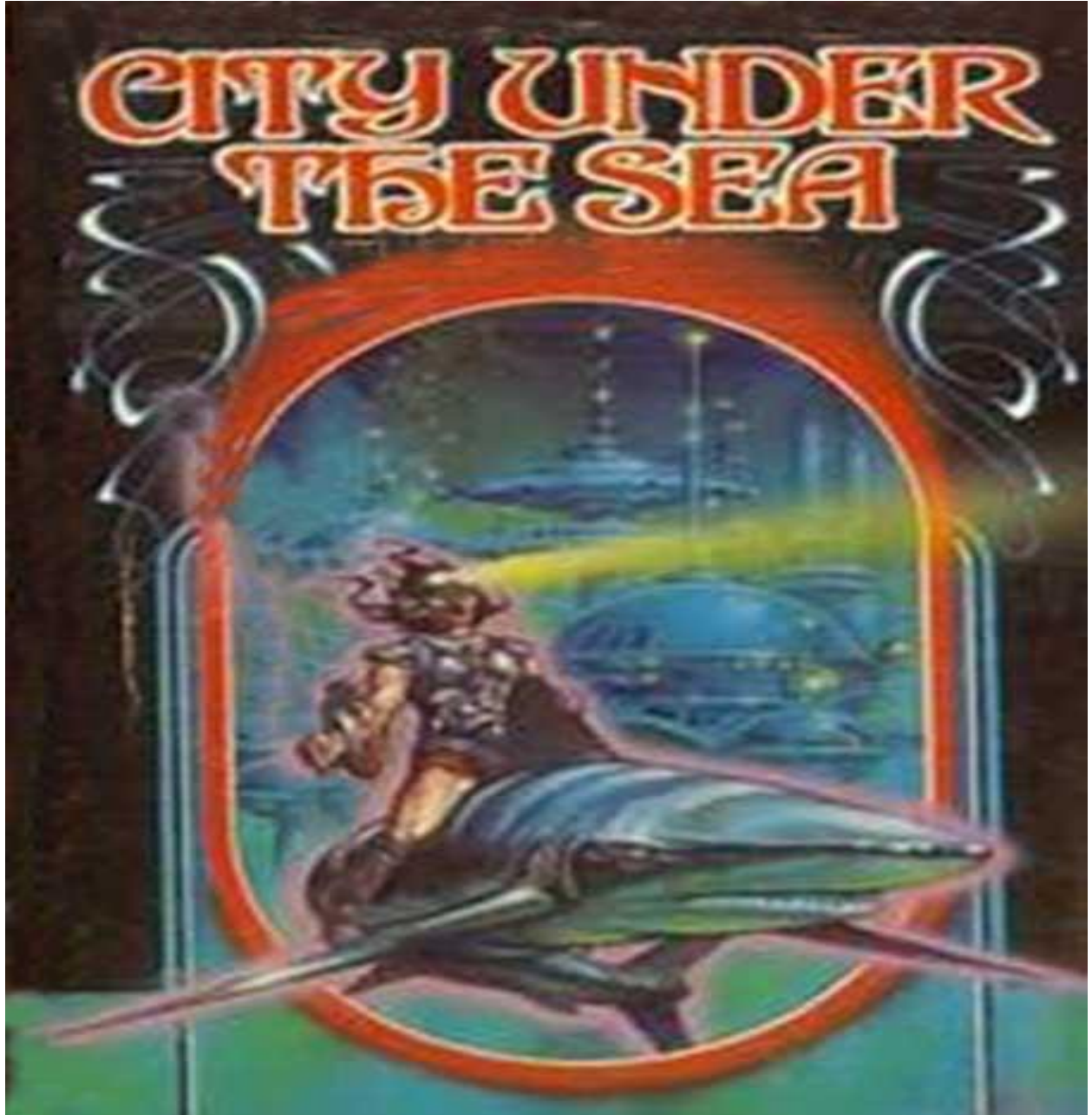
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"شهر زیر دریا" اثر "هنری بستون"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۱۰۵		۱۰

داستان : شهر زیر دریا (The City Under The Sea)

نویسنده : هنری بستون (Henry Beston)



در زمان های پیش از این در کشوری کوهستانی که مرزهای آن به دریا محدود می شد،
تاجر ثروتمندی زندگی می کرد که سه پسر داشت.



اولین و دومین پسر تاجر به شدت مورد علاقه پدرشان قرار داشتند زیرا آنها نیز شغل تجارت پدر را برگزیده و همواره در کنار وی بودند درحالیکه جوان ترین پسر مرد تاجر همیشه موجبات نگرانی و تشویش خاطر وی را فراهم می ساخت.



البته جوان ترین پسر مرد تاجر فردی بدخُلق و کج رفتار نبود بلکه او دریا را بسیار بسیار دوست می داشت و خصلت سفر و ماجراجوئی همچون خون در رگ هایش جریان داشت. پسر جوان بدین ترتیب هیچگاه نمی توانست خودش را متقاعد به نشستن در کنار پدر و برادرانش در تجارتخانه نماید.

پسر جوان تر از اینکه عمرش را در کنار خانواده و خویشاوندانش بگذراند، بسیار بیزار و متنفر بود بنابراین تصمیم خودش را گرفت و یک شب که همگی خانواده در خواب بودند، خانه پدری را ترک گفت و به عنوان ملوان ساده به استخدام یک کشتی بادبانی تجاری در آمد.

پسر جوان لباسی آبی رنگ، بلوزی با یقه باز و شلواری با دمپای کوتاه و گشاد مخصوص ملوانان را بر تن و کلاه کوچک ویژه این شغل را نیز بر سر گذاشته بود. او آنگاه سحرگاهان همراه با سایر ملوانان و سرنشینان کشتی تجاری بادبان برافراشتند و بسوی سرزمین ها و جزایر بیگانه عازم گردیدند.

سال ها پس از آن یکی بعد از دیگری گذشتند و هیچ خبری از پسر کوچکتر تاجر به دست نیامد آنچنانکه پدر و برادرانش کم کم یاد و خاطره او را به فراموشی می سپردند.

پادشاهی که در همین زمان بر کشور مرد تاجر و پسرانش حکومت می کرد، شخصی بود که به شدت به سنگ های زینتی و جواهرات گرانبهاء بیش از هر چیزی در دنیا علاقه داشت. پادشاه مذکور خزانه بسیار ازشمند خود را دور از چشم دیگران و در زیر ستون های عظیم قصر با شکوهش نگهداری می نمود. اتاقی که به عنوان خزانه جواهرات و مختص نگهداری از اموال گرانبهای پادشاه در نظر گرفته شده بود، به شکل دایروی و با دیوارهایی از جنس مرمر سیاه ساخته شده بود.

بعلاوه در کنار دیوارهای قوسی شکل آن ده ها مرد قوی هیکل مسلح با فاصله مساوی از همدیگر در حالیکه هر کدام مشعل روشنی در دست داشتند، نگهبانی می کردند. در آنجا بیش از یک صد صندوق پر از سنگ های سبز رنگ و گرانبهای یشم بر روی کف زمین قرار داشتند و در کنار هر صندوق ستونی که هر کدام از آنها را به نحو بسیار زیبایی از سنگ های معدنی کمیاب تراشیده بودند، به شکل مجسمه هائی قرار داشتند.



تعداد دیگری از صندوق های کوچک و بزرگ که لبریز از سنگ های گرانبه‌اء و جواهرات ارزشمند بودند، در گوشه و کناز خزانه دیده می شدند.

هر شب هنگامی که همه ساکنین قصر به خواب ناز فرو می رفتند و سراسر قصر را سکوت و آرامشی دلپذیر فرا می گرفت آنگاه پادشاه مخفیانه از پله های مخصوص منتهی به زیرزمین پائین می رفت و خودش را به اتاق خزانه می رساند.

پادشاه در تنهایی درب صندوق های جواهرات را می گشود و ساعت های طولانی در سکوت و آرامش به توده های درخشان داخل صندوق ها چشم می دوخت و بی اختیار به آنها خیره می ماند.



یک شب پادشاه یکی از فرمانروایان کشورهای همسایه را که بر هفت جزیره بزرگ و ثروتمند حکومت می کرد، به قصرش دعوت نمود و او را در پایان شب پس از صرف شام به همراه خویش به خزانه سلطنتی بُرد، تا اموال و ذخایر با ارزش خویش را به وی نشان بدهد.

پادشاه با سرافرازی و غرور بسیار زیادی به مهمانش گفت:
در اینجا زیباترین و گرانبهاترین جواهراتی که در تمام دنیا یافت می شوند، جمع آوری شده اند.

سلطان جزایر هفت گانه درحالیکه سرِ خاکستری خود را به علامت تأیید گفته های پادشاه تکان می داد، گفت:

این جواهرات واقعاً با شکوه و جلال هستند ولیکن نمی دانم که چرا هیچ اثری از جواهر سبز رنگ "زمرّد دریا" موسوم به "امرالّد" در میان جواهرات خزانه با ارزش شما نیست؟
بنظرم جواهر "زمرّد دریا" را می توان با شکوه ترین و گرانبهاترین جواهر در سراسر دنیا بر شمرد.

تا آنجا که من اطلاع دارم، سال ها پیش از این ماهیگیری در سرزمین "سپیده دم" موفق شده بود، آن را درون جعبه ای عجیب و کنده کاری شده بیابد که در اثر طوفان شدید دریا در تورش افتاده بود.



البته من هم آن را فقط یکبار و آن هم زمانی که شاهزاده جوانی بیش نبودم، در آنجا مشاهده دیده ام.

آن زمان جواهر مذکور با یک زنجیر طلائی بسیار زیبا و ظریف بر گردن مرمین پرنسس سرزمین "سپیده دم" آویزان بود.

آن جواهر در نظرم آنچنان درخشندگی سحرآمیزی داشت که انگار تمامی اسرار دریاها را در داخل آن پنهان ساخته اند.



پادشاه که بسیار مشتاق شده بود، تا جواهر "زمرّد دریا" را به مجموعه جواهرات سلطنتی خویش بیفزاید و خزانه اش را پُر بارتر و گرانبهارتر از همیشه سازد، پرسید:

من جواهر "زمرّد دریا" را از کجا می توانم تهیه نمایم؟

من اگر از مکان وجود و یا فروش آن جواهر نایاب مطلع باشم، بلافاصله هیئتی را برای به دست آوردن آن اعزام خواهم کرد.

سلطان هفت جزیره گفت:

من سال ها است که دیگر چیزی در مورد جواهر "زمرّد دریا" نشنیده ام اما احتمال می

دهم که آن جواهر بی نظیر هنوز هم در همان سرزمین "سپیده دم" باشد.

اطلاع از این موضوع باعث شد که پادشاه با بیتابی و ناشکیبائی غیر قابل وصفی در صدد

تملک جواهر "زمرّد دریا" باشد بطوری که به دشواری می توانست، تا صبح روز بعد صبر

نماید و طاقت بیاورد.

پادشاه سراسر طول شب را حتی برای لحظه ای نتوانست بدون اینکه در مورد جواهر "زمرّد دریا" بیندیشد، چشم هایش را بر هم بگذارد. بنابراین به محض اینکه سپیده صبح طلوع کرد و کره قرمز رنگ خورشید از میان مه نازکی که سطح دریا را تا افق شرق پوشانده بود، بالا آمد آنگاه پادشاه بلافاصله تعدادی از خدمتکارانش را به دنبال تاجر ثروتمند که اعتبار بسیار زیادی در آن سرزمین داشت، فرستاد، تا او را هر چه زودتر به قصر سلطنتی بیاورند. تاجر ثروتمند که از احضار صبحگاهی توسط پادشاه بسیار متعجب شده بود، بلافاصله خودش را به قصر رساند و در مقابل پادشاه حاضر گردید.

پادشاه وقتی که چشمش به تاجر ثروتمند افتاد، گفت:

شما ثروتمندترین و معتبرترین تاجر در سرتاسر قلمرو پادشاهی من هستید بنابراین قصد دارم که وظیفه بسیار مهم و ارزشمندی را بر عهده شما بگذارم.

من بتازگی شنیده ام که در سرزمین "سپیده دم" جواهری بسیار گرانبه‌اء و نایاب بنام "زمرّد دریا" یافت شده است و من اینک از شما انتظار دارم که فوراً به آنجا عزیمت نمائید و آن جواهر ارزشمند را برای من خریداری کنید و به اینجا بیاورید.

به هر حال من هم برای اینکه شما از عهده خریداری جواهر "زمرّد دریا" بر آئید، قصد دارم، تا تمامی طلاهایی را که در خزانه سلطنتی موجودند، با شما همراه سازم.

بدین ترتیب از شما انتظار دارم که با به همراه داشتن آن جواهر کمیاب به اینجا باز گردید ولیکن اگر در مأموریتی که به شما مَحَوّل شده است، شکست بخورید و مرا از داشتن آن جواهر نایاب مأیوس گردانید، به شدّت از دست شما عصبانی و خشمگین خواهم شد و بدون شک دستور قتل شما را خواهم داد.

تاجر ثروتمند پس از شنیدن سخنان پادشاه در برابرش تعظیم غرائی نمود و در پاسخ گفت: سرورم، مطمئن باشید که اینجانب در کمترین زمان ممکن و با سریع ترین کشتی بادبانی که در اختیار دارم، به سمت سرزمین "سپیده دم" حرکت خواهم کرد.

تاجر ثروتمند سپس به خانه اش برگشت و به کارکنانش دستور داد که بهترین کشتی موجود در کل ناوگان کشتی های تجاری او را بفوریت برای یک مسافرت طولانی آماده سازند.

تاجر آنچنان در انجام کارها با سرعت تمام همت گماشت که توانست سپیده دم روز بعد هم زمان با بالا آمدن سطح آب دریا لنگر کشتی را بر کشد و بادبان های آن را بسوی مقصد بر افرازد.



تاجر ثروتمند روزهای بسیاری را بر روی دریا بسر برد و کیلومترها بر روی آب های موج دریا کشتی راند، تا اینکه سرانجام به بندرگاه سرزمین "سپیده دم" رسید و در آنجا پهلو گرفت.



تاجر ثروتمند مشاهده می کرد که کشتی های بسیاری مرتباً وارد لنگرگاه می شوند و در داخل خلیج دایروی شکلی که با کوه های بلند محصور شده است، لنگر می اندازند و هم زمان تعداد دیگری از کشتی ها آنجا را بسوی مقصدهای نامعلومی ترک می نمایند.



تاجر ثروتمند همچنین مشاهده می کرد که ملوانان کشتی ها با چه مشقتی با عجله طناب های ضخیم دریانوردی را با همه توان خویش می کشند و بادبان های بسیار بزرگ سفید رنگ را در مقابل باد موافق بر می افرازند، تا باد بر آنها بدمد و پهنه وسیع آنها را به سمت مقابل برآمده سازد و در نتیجه کشتی آنها را به جلو براند.



تاجر ثروتمند مشاهده می کرد که چگونه دماغه آهنین کشتی ها سینه آب های نیلگون را
می شکافند و شیاری کف آلود را در پشت سر خویش برجا می گذارند و راه خویش را
بسوی گستره ای وسیع از دریای نیلگون که در برابر تابش خورشید چون آئینه می درخشید،
در پیش می گیرند.



تاجر ثروتمند یک کشتی سیاه‌رنگ با بادبان‌هایی به رنگ قرمز آتشین را در میان سایر کشتی‌های عازم مقصد مشاهده می‌کرد که در زیر آسمان صاف و آبی‌رنگ به جلوه‌گری می‌پرداخت و همهٔ نظرها را به خودش معطوف می‌ساخت.



تاجر ثروتمند به کارکنانش دستور داد، تا لنگر کشتی را در گوشه آرامی از خلیج به آب
بندازند سپس بلافاصله با قایقی در ساحل پیاده شد، تا به جستجوی خزانه دار سلطنتی
سرزمین "سپیده دم" پردازد و سراغ جواهر "زمره دریا" را از او بگیرد.



تاجر ثروتمند پس از اندکی پُرس و جو بسادگی توانست خزانه دار اعظم را در بالکن قصرش که مُشرف به دریا بود، بیابد.

خزانه دار اعظم به مَحض اینکه ماجرای تاجر ثروتمند را شنید، بسیار متعجب شد و گفت: شما اندکی دیر به اینجا آمده اید زیرا من جواهر "زمرّد دریا" را به دستور سلطان سرزمین "سپیده دم" حدوداً یک ساعت پیش به مالک یک کشتی عجیب فروختم.

خزانه دار اعظم پس از آنکه اندکی به اینسو و آنسو نگریست، ادامه داد:

آنجا را نگاه کنید. آن بانو و کشتی سیاه‌رنگ عجیبش هم اکنون در آنجا هستند.

این زمان خزانه دار اعظم نقطه ای را بر روی دریا نشان داد که همان کشتی سیاه با بادبان

های قرمز رنگش در آنجا دیده می شد و آنچنان سرعت داشت که کم کم در حال ناپدید

شدن در افق دریا بود درحالیکه سایر کشتی ها هنوز چندان از ساحل دور نشده بودند.

تاجر ثروتمند از خزانه دار اعظم تشکر و خداحافظی کرد و خود را با شتاب به کشتی

خویش رساند و بلافاصله پس از سوار شدن فرمان حرکت و تعقیب کشتی سیاه را صادر

کرد.

خوشبختانه آن زمان بخت با آنان یار بود و آن شب ماه کامل از اوج آسمان بر گستره وسیع دریا نور افشانی می کرد و بدین ترتیب سایه ای از پیکره کشتی سیاه در افق دور دست به چشم آنها می خورد. بدین ترتیب آنها می توانستند، نوسانات دکل کشتی اسرار آمیز را از فاصله ای بعید تشخیص بدهند.



روز بعد فرا رسید و آنها همچنان بر فراز آب های خروشان دریا به پیش می رفتند اما با وجودیکه تاجر ثروتمند کشتی خود را با بر افراشتن تمامی بادبان ها به تعقیب واداشته بود، نتوانستند حتی یک کیلومتر نیز به کشتی سیاه نزدیکتر بشوند.

روز و شب دیگری نیز بسر آمد اما کشتی تاجر ثروتمند همچنان هیچ موفقیتی در کاهش فاصله اش با کشتی سیاه اسرار آمیز بدست نیاورد.



سرانجام در پایان روز سوم، طوفان شدیدی از انتهای دریا وزیدن آغاز کرد. لحظه به لحظه بر سرعت باد موافق افزوده می شد، تا آنجا که مرتباً بر سرعت کشتی تاجر ثروتمند نیز اضافه می گردید.

در همین زمان باران شدیدی شروع به باریدن کرد.



با آغاز شب، هر لحظه بر میزان سرعت و شدت طوفان افزوده می شد، تا جائیکه در نیمه های شب به اوج قدرت و حدت خویش رسید.

وقتی که سپیده صبح روز بعد از افق شرق بر دمید، تمامی کشتی هائی که در جلو آنها و در مقابل طوفان حرکت می کردند، ناپدید شده بودند لذا تاجر ثروتمند با نگرانی به هر جانب دریا چشم دوخت، تا آثاری از آنان را مشاهده نماید.

تاجر ثروتمند مدتی را همچنان به جستجوی اثری از کشتی اسرار آمیز پرداخت اما هیچ نشانی از آن نیافت.

تاجر ثروتمند سرانجام با وجود تلاش های مُجدّانه ای که به عمل آورده بود، با قلبی غمگین از این اتفاق ناخواسته بسوی سرزمین خویش راهی گردید.

تاجر ثروتمند پس از طی مسافت دریائی به حضور پادشاه شرفیاب شد و گفت:

سرورم، من هر آنچه را که در توان داشتم، انجام دادم بطوری که خودم را تا نزدیکی های آن نیز رساندم اما ناگهان طوفان وحشتناکی در گرفت و کشتی حامل جواهر "زمرّد دریا" در میان طوفان و سیاهی شب ناپدید گردید.

پادشاه با شنیدن عدم موفقیت تاجر ثروتمند ابرو در هم کشید و قیافه ای بسیار خوفناک به خود گرفت سپس خطاب به تاجر ثروتمند فریاد زد:
بدبخت و بیچاره،

شما باعث گردیدید که من ارزشمندترین جواهر دنیا را از دست بدهم.

بنابراین اگر نتوانید آن را طی یک سال آینده برایم بیابید آنگاه من نیز بدون معطلی جان و تمامی اموالتان را از شما خواهم گرفت.

تاجر ثروتمند با شنیدن صحبت های آمرانه و تهدیدآمیز پادشاه رنگ از رخس پرید زیرا هیچ راه حلی برای پیدا کردن جواهر "زمرد دریا" به نظرش نمی رسید.

دو پسر بزرگتر تاجر ثروتمند زمانی که ماجرای پیش آمده بین پادشاه و پدرشان را شنیدند، به وی دلداری دادند و گفتند که نباید مأیوس و ناامید گردد.

پسران تاجر به پدرشان قول دادند که فوراً با تمام توان خویش به سراسر دنیا سفر نمایند و به جستجوی جواهر "زمرد دریا" پردازند.

تاجر ثروتمند با خود اندیشید که در چنین صورتی می بایست به تنهایی تجارتخانه اش را اداره نماید لذا ابتدا با نقشه پسرانش موافقت کرد.

او سرانجام با نقشه پسرهایش برای رفتن به دنبال جواهر استثنائی به این شرط موافقت کرد که فقط پسر بزرگش به جستجوی جواهر با ارزش به مسافرت طولانی برود ولیکن پسر دوم در خانه باقی بماند و به پدرش در امور تجارتخانه کمک نماید.

این تصمیم گوا اینکه دقیقاً بر عکس نظر پسر دوم بود ولیکن او نیز عاقبت با این پیشنهاد موافقت کرد.

بدین ترتیب پسر بزرگتر وسایل لازم برای یک سفر طولانی را با سرعت مهیا ساخت و در اولین فرصت سوار کشتی بادبانی شد و مسافرت خویش را بر فراز دریا آغاز نمود.

روزها پس از روزها و هفته ها پس از هفته و ماه ها پس از ماه ها می گذشتند و مسافرت پسر بزرگ به پایان یک سال نزدیک می شد اما هنوز هیچ خبری از بازگشت پسر بزرگ تاجر نبود.

سرانجام مهلت به پایان رسید و یک گروه از سربازان مسلح به سراغ تاجر ثروتمند رفتند و او را در عین درماندگی و بیچارگی به نزد پادشاه بردند.

پادشاه با دیدن تاجر ثروتمند گفت:

بسیار خوب،

آیا جواهر "زمرّد دریا" را برای من پیدا کرده اید؟

تاجر ثروتمند نومیدانه پاسخ داد:

نه، سرورم. من به این کار موفق نشدم.

در این زمان پسر دوّم تاجر برای نجات جان پدرش در مقابل پادشاه تعظیم نمود و عاجزانه از پادشاه خواهش کرد که بر او و خانواده اش منت بگذارد و یک سال دیگر نیز به آنها مهلت بدهد، تا شاید بتوانند رضایت پادشاه را با پیدا کردن جواهر نایاب "زمرّد دریا" فراهم سازند.

پادشاه در ابتدا با تمّید مهلت پیدا کردن جواهر "زمرّد دریا" برای خانواده تاجر ثروتمند موافق نبود اما سرانجام در برابر درخواست های مکرّر و التماس های پسر دوّم تسلیم شد و یک مهلت یکساله دیگر را به آنها داد اما دستور داد که فعلاً نیمی از کُل دارایی های تاجر ثروتمند را به عنوان بخشی از جریمه از او بگیرند و به خزانه پادشاهی واریز نمایند.

پسر دوّم پس از اینکه موقتاً جان پدر عزیزش را نجات داد، با وی به خانه برگشت و شروع به تدارک مسافرتش برای یافتن جواهر "زمرّد دریا" کرد.

پسر دوّم روز بعد سوار کشتی تجاری گردید و بادبان بر افراشت و بدون دفع وقت بسوی مقصدی نامعلوم راهی سفر دریائی شد.

روزها پس از روزها، هفته ها در پی هفته ها و ماه ها متعاقب ماه ها گذشتند و یک سال مهلت دوّم نیز به پایان رسید اما هنوز هیچ خبری از پسران اوّل و دوّم تاجر نبود.



از طرفی طوفان های دریائی وحشتناک و ویرانگر بسیاری در آن سال وقوع یافتند و اکثر کشتی های تجاری را در طی این مدت درهم شکسته و در آب های نیلگون دریاها غرق ساخته بودند بطوریکه تاجر بیچاره نصف دیگر دارایی خویش را از دست داد و مجبور شد که مابقی اموال و املاک خویش از جمله خانه بزرگش را به فروش برساند، تا بتواند قروض خود را به اشخاص مختلف پردازد لذا مجبور شد که در عین بدبختی و بیچارگی به کلبه ای حقیر در کنار باتلاق های حاشیه شهر پناه برد.



تاجر بیچاره در آخرین شبی که از سومین سال مهلت پادشاه مانده بود، در خانه محقرش در کنار آتشی که با قطعات چوب مستعمل افروخته بود، نشسته و به صدای امواج دریا که به ساحل می خوردند و سپس تا کناره های مرداب خیز بر می داشتند، گوش می داد. او از فاصله ای دور صدای زنگ های قصر پادشاه را می شنید که ساعات نیمه شب را بر همگان اعلام می کردند.

تا آن زمان هنوز هیچیک از پسران اول و دوم تاجر بیچاره به نزد او باز نگشته بودند. اینک تمام دو سال مهلت پادشاه برای تاجر نگون بخت به پایان رسیده بود و هیچ چیز نمی توانست مانع از خشم و عصبانیت پادشاه گردد.

ناگهان صدای ضربات محکمی بر درب خانه به گوش تاجر بیچاره رسید.
تاجر بدبخت زیر لب زمزمه کرد:

کار من دیگر تمام است. احتمالاً سربازان مسلح پادشاه در پشت درب خانه ام انتظار مرا می کشند.

تاجر بدبخت بلافاصله برخاست و به طرف درب خانه رفت. او لنگه های درب را کاملاً از هم گشود، تا خودش را تسلیم سربازان پادشاه نماید.

ناگهان باد تندی که از جانب دریا می وزید، به داخل خانه هجوم آورد آنچنانکه نزدیک بود، شعله شمعی را که در دست تاجر بود، خاموش نماید.

تاجر به جلوی خویش خیره شد. او ناگهان کوچکترین پسر خود را در آستانه درب ورودی خانه مشاهده کرد. مرد جوان انگار همچنان به عنوان یک ملوان بر روی کشتی های تجاری کار می کرد زیرا لباس آبی ملوانان را بر تن داشت و یک قمه مخصوص دریانوردان را بر کمر بندش آویزان ساخته بود.

این موضوع آنچنان مرد تاجر را خوشحال ولی بُهت زده ساخته بود که حتّی قادر به بر زبان آوردن هیچ کلامی نبود و فقط توانست ملوان جوان را در آغوش بگیرد. ملوان جوان به محض اینکه فرصت یافت و خود را از آغوش پُر مهر و محبّت پدرش بیرون کشید، به بازگوئی این موضوع پرداخت که پس از سال ها در غروب همان روز از مسافرت دور و دراز دریائی به سرزمین های بیگانه به زادگاهش باز گشته است ولیکن به محض آنکه از مصیبت ها و حوادث ناگواری که نصیب خانواده گردیده بود، اطلاع یافته، بفوریت خودش را به نزد پدرش رسانده است.

مرد تاجر با پسر کوچکترش مشغول گفتگو بودند و از خاطرات خویش برای همدیگر بازگو می کردند که ناگهان صدای قدم هایی را از بیرون درب خانه شنیدند سپس بدون اینکه ضربه ای به درب خانه زده شود، فرمانده یک گروه از سربازان پادشاه درب خانه را به زور گشود و همراه با تعدادی از افراد مسلّح خویش وارد خانه محقّر پیر مرد شدند و اقدام به دستگیری مرد تاجر و پسر جوانش نمودند.

سربازان هر دو زندانی را به قصر پادشاهی بردند و در داخل محبّس بر روی توده ای از کاه و کلش انداختند.

صبح روز بعد، فرمانده سربازان با تعدادی از افراد مسلّحش به زندان آمدند و مرد تاجر را به همراه پسر جوانش به نزد پادشاه بردند.

پادشاه که بسیار خشمگین و رنجیده خاطر بود، با دیدن مرد تاجر ابرو در هم کشید و بر غضب وی بیش از همیشه افزوده شد.

پادشاه که هنوز ماجرای از دست رفتن جواهر "زمرّد دریا" را از یاد نبرده بود، گفت:
بسیار خوب،

می خواهم بدانم که آیا توانسته اید، جواهر "زمرّد دریا" را برایم بیاورید؟
تاجر بیچاره گفت:

نه، سرورم. من چنین توفیقی نداشته ام.

پادشاه فریاد زد:

فوراً جلّاد را احضار کنید، تا این فرد نافرمان را به سزایش برساند.

این زمان تاجر بیچاره که به از دست دادن جانش مطمئن شده بود، هیچ تمایلی به پادر میانی پسر جوان خویش و فرستادن وی به دنبال برادرانش نداشت لذا به هیچوجه خواهان پادرمیانی پسرش درباره این ماجرا نزد پادشاه نبود.

پادشاه که دیگر حاضر به شنیدن حتی کلامی نبود، نگهبانان را صدا زد و به آنان گفت که بلافاصله زندانی ها را از آنجا دور سازند و به دست جلّاد بسپارند اما زمانی که سیمای سختی کشیده و رنجیده پسر جوان را دید که ملتمسانه به وی می نگرد، دلش به رحم آمد و گفت:

من می توانم یک سال دیگر نیز به شما مهلت بدهم، تا آن جواهر نایاب را برایم تهیه کنید و به نزدم بیاورید اما در پایان دوازده ماه آتی اگر همچنان موفقیتی کسب نکرده باشید آنگاه هیچ چیز و هیچکس نمی تواند مانع از کشتن شما گردد. آیا سخنان مرا کاملاً متوجه شدید؟

پسر کوچکتر سر تعظیم در مقابل پادشاه فرود آورد و قول داد که در ازای آزادی پدرش تمامی سعی و تلاش خویش را برای یافتن جواهر "زمرد دریا" به عمل آورد. پادشاه هر دو نفر آنها را آزاد کرد و گفت که بی صبرانه منتظر آوردن جواهر بی همتا می ماند.

پسر کوچکتر تاجر اینک فقط مالک یک قایق کوچک بود. این قایق آنچنان کوچک می نمود که هرگاه قدرت باد به اندازه کافی برای حرکت دادنش کافی نبود آنگاه او می توانست بادبان آن را پائین بیاورد و از پارو به تنهایی برای حرکت دادن قایق سود جوید.



سرانجام پسر کوچکتَر تاجر ناچاراً با چنین قایق کوچکی مسافرتش را آغاز کرد. او با همان قایق کوچک از بندرگاهی به بندرگاه دیگر و از کشوری به کشور دیگر سفر می کرد اما هیچ اثر و خبری در مورد جواهر "زمرّد دریا" نمی دید و نمی شنید. برادر کوچکتَر در تمام این مدّت هیچکس را نیافت، تا به او اطلاعاتی در مورد یک کشتی سیاه اسرار آمیز و یا جواهر "زمرّد دریا" بدهد. حتّی مردمان سرزمین "سپیده دم" نیز فقط توانستند به او بگویند که آن سنگ زینتی گرانبهاء را به یک شاهزادهٔ ناشناس فروخته اند و او آن را با یک کشتی سیاه اسرار آمیز از آنجا برده است. کم کم زمستان آن سال فرا می رسید و در یکی از طوفان های ناگهانی که معمولاً هر ساله قبل از آغاز فصل سرما فرا می رسند، قایق کوچک پسر جوانتر تاجر بسوی یک ساحل صخره ای کشیده شد و بزودی در اثر برخورد با صخره ها درهم شکست و به ده ها تکهٔ کوچک و بزرگ تبدیل گردید.

پسر کوچکتز نیز در همین اثنا از قایق شکسته به داخل دریا پرتاب شد. او همچنان دستخوش امواج کف آلود دریای طوفانی گردیده و به هر سو کشانده می شد ولیکن آنگاه که توانست خودش را با تلاش بی حدّ و حصر به ساحل برساند، چندان با مرگ و نیستی فاصله نداشت.

در حقیقت اگر یک ماهیگیر فقیر محلی و همسرش بطور اتّفاقی پیکر ناتوان پسر کوچکتز را در ساحل دریا نمی یافتند، دیگر هیچ امیدی به زنده ماندنش نمی رفت.



خانواده ماهیگیر مهربان موفق شدند که مرد جوان را از هجوم امواج کف آلودی که مرتباً به ساحل می آمدند و خود را به بدن ناتوان و خسته ملوان جوان می زدند، نجات بدهند و به خانه ببرند. آنها آنقدر با عطوفت و غمخواری از ملوان جوان مراقبت نمایند، تا اینکه سلامتی خویش را بازیافت و دوباره نیرو و توان از دست رفته را ترمیم نمود.

زمانی که بنیه و توان ملوان جوان به وی بازگشت، اقدام به تعریف داستان زندگی خویش برای ماهیگیر مهربان و همسرش کرد و به آنان گفت که چرا از حدود یک سال پیش مجبور به جستجوی جواهر "زمرّد دریا" در سراسر جهان شده است.

ماهیگیر مهربان با شنیدن ماجرای زندگی ملوان جوان گفت:

آه، جوان بیچاره. شما باید بدانید که جواهر "زمرّد دریا" برای همیشه از چشمان مخلوقات فانی ناپدید شده است.

ملوان جوان فوراً گفت:

آیا شما چیزی در مورد جواهر "زمرّد دریا" می دانید؟

مرد ماهیگیر پاسخ داد:

بله اما افسوس.

او آنگاه با حسرت ادامه داد:

حدود دو سال پیش شاهزاده ای از جزایر گمنام یک کشتی بسیار زیبا را از میان ناوگان کشتی هایش به سرزمین "سپیده دم" فرستاد، تا جواهر "زمرّد دریا" را به هر قیمتی خریداری نمایند.

کشتی که به رنگ سیاه همچون شب رنگ آمیزی شده و بادبان های بزرگی به رنگ قرمز آتشین داشت، توسط یک ناخدای زن هدایت می گردید.

در این میان، من و برادرم نیز جزو خدمه های آن کشتی در آمده بودیم.

جواهر "زمرّد دریا" پس از خریداری از مالک آن که سلطان سرزمین "سپیده دم" بود،

بلافاصله به کشتی سیاه آورده شد و کشتی ما بسوی جزایر گمنام روانه گردید.

ما پس از ترک سرزمین "سپیده دم" با بادبان های برافراشته در حدود سه شبانه روز با

سرعت و سلامت بر سطح دریا به پیش می رفتیم ولیکن ناگهان طوفانی بسیار شدید و

دهشتناک وزیدن گرفت و پس از گرفتار کردن ما باعث غرق کشتی سیاه اسرار آمیز شد.

من نیز بسیار خوش شانس بودم که از عرشه کشتی سیاه به بیرون پرتاب شدم و پس از

لحظاتی که برای نجات جانم با امواج سهمگین دریا گلاویز گردیدم، توانستم قطعه بزرگی

از دکل شکسته کشتی را که بر سطح آب شناور بود، بیابم.

من فوراً بر آن دکل شکسته چنگ انداختم و خودم را با بسیار زحمت زیاد بر روی آن

کشاندم، تا اینکه چند روز پس از خاتمه طوفان توسط یک کشتی تجاری عبوری با حالتی

گرسنه و ناتوان از مرگ حتمی نجات یافتم.

البته تصور می کنم که از میان تمامی خدمه کشتی سیاه فقط من نجات یافته ام.

اکنون کشتی سیاه و اسرار آمیز حامل جواهر "زمرّد دریا" احتمالاً در عمق ۸۰-۱۰۰ متری

عمق دریا و بر بستری از شن ها و ماسه ها آرمیده است و هیچ موجودی بجز آبزیان نمی

توانند با تجهیزات امروزی به آنجا دست یابند.



قلب ملوان جوان با شنیدن چنین اتفاقات ناگواری همچون یخ سرد و منجمد شد. او آنگاه با حالتی نزار چنین گفت:

افسوس، دوست عزیز.

من می دانم که شما چیزی بجز حقایقی که شاهد آنها بوده اید، بر زبان جاری نساخته اید اما با این وجود، من به هیچوجه ناامید و مأیوس نمی شوم و همچنان پیگیر جواهر "زمرّد دریا" خواهم بود زیرا نمی خواهم که جان پدرم را به قضا و قدر بسپارم.

همسر ماهیگیر که محجوبانه و در سکوت به سخنان شوهرش با ملوان جوان گوش فرا می داد، زیر لب زمزمه کرد:

شاید بهتر باشد که در این رابطه با ساحره ماسه های ساحلی مشورت شود.

ملوان جوان بلافاصله گفت:

ساحره ماسه های ساحلی کیست؟

و من در کجا می توانم با او ملاقات نمایم؟

همسر ماهیگیر گفت:

ساحره ماسه های ساحلی در مکانی در حدود یکصد کیلومتری اینجا زندگی می کند.

تمامی رازها و رمزهای آب های زمین زیر نظر او قرار دارند و او برای هر یک از آنها

پاسخی واضح و مطمئن دارد.

بنظرم بهتر است که هر چه زودتر به نزد او بروید و با گفتن مشکل خویش، از او یاری

بطلبید.

ملوان جوان با دانستن این موضوع بلافاصله از ماهیگیر و همسرش خداحافظی کرد و پیاده به سمت محل زندگی ساحرهٔ ماسه های ساحلی که در حدود یکصد کیلومتری آنجا قرار داشت، به راه افتاد.



مسیر ملوان جوان از یک ساحل دور افتاده و خلوت می گذشت. ملوان جوان در آن مسیر مشاهده می کرد که بر ساحل صخره ای آنجا مقادیر زیادی از قطعات چوبی کشتی های درهم شکسته در حال پوسیدن و از بین رفتن هستند بطوریکه نیمی از پیکره باقیمانده از کشتی های بزرگ و کوچک در میان سنگریزه های ساحلی و علف های دریائی مدفون شده اند.

زمانی که خورشید بی رمق در پایان روز سوم در میان آب های دور دست دریای متلاطم فرو رفت آنگاه ملوان جوان نیز به منطقه زندگی ساحره ماسه های ساحلی رسید. ساحره ماسه های ساحلی خانه اش را در داخل یکی از کشتی های قدیمی و متروک بنا کرده بود. کشتی متروک در اثر طوفانی که سال های بسیار قبل آن را در هم شکسته بود، به کمک امواج بر ساحل شنی دریا قرار گرفته بود. ساحره پیرزنی فرتوت و تنها بود بطوریکه ملوان جوان با دیدن وی تصور کرد که سن او باید به زمان خلقت ماه و ستارگان آسمان برسد. تعداد زیادی از صدف های دریائی در اطراف کلاه بلند وی منگوله شده بودند. بر میچ داستان ساحره نیز دستبندهایی از مرواریدهای درشت اعماق دریا بسته شده بودند.



به محض اینکه ملوان جوان به نزدیک درب خانه ساحره رسید، یک خوک دریائی جوان و بامزه که در داخل یک حوضچه کوچک ساحلی حاصل از جزر و مد دریا در حال آفتاب گرفتن بود، با سرعت از حوضچه آب بیرون آمد و با کمک باله هایش بر روی شن های ساحلی به سمت او دوید.

خوک دریائی پس از اینکه خود را به ملوان جوان رساند، بلافاصله با پوزه چرب و نرمش شروع به بو کشیدن و کاویدن مرد غریبه کرد و سر مرطوبش را مدام بر بدن مرد جوان می مالید.

این زمان ساحره با صدای بلندی فریاد زد:

"نپتون"، مزاحم آقا نشو.

مرد جوان نیز با همان فرهنگ و رسوم ملوانی گفت:

بانوی گرامی، عصرتان بخیر.

ساحره ماسه های ساحلی که از طریق قدرت جادوئی خویش به دلیل آمدن مرد جوان به

آنجا واقف گردیده بود، گفت:

من شما را به خوبی می شناسم.

شما جوان ترین پسر مرد تاجر هستید.

شما سومین نفری هستید که طی سال های اخیر برای یافتن جوابی برای پرسشی که برای آن

به اینجا آمده اید، به من مراجعه کرده اند.

قبل از شما نیز دو نفر دیگر از برادرانتان به اینجا آمده بودند، تا راه رسیدن به زیر دریا را از من جویا گردند و من نیز پاسخ های لازم را به آنها گفتم اما تا آنجا که من اطلاع دارم، تاکنون از راهی که در پیش گرفته بودند، بر نگشته اند.

من نیز احتمال می دهم که آن مردان جوان هیچ توجهی به هشدارهای این پیرزن نداشته اند.

البته من هم دیگر هیچ تمایلی به نشان دادن مسیر رسیدن به زیر دریا به هیچکس دیگری نداشتم ولیکن اینک که می بینم شما براستی جوانی سرد و گرم کشیده و مصمم هستید و بر حوادث دریاها آگاهی دارید، بر آن شده ام که مسیر رسیدن به زیر دریا را به شما نیز نمایان سازم اما شما باید به من قول بدهید که هیچ چیز در مورد جواهر "زمرّد دریا" از من نپرسید زیرا خودم نیز از محل اختفاء یا قرار داشتن آن مطلع نیستم.

جواهر "زمرّد دریا" قبلاً برای مدّتی در سرزمین "سپیده دم" نگهداری می شد اما پس از آن شنیدم که به اعماق دریا فرو رفته است همانطور که شما هم از آن مطلع گشته اید و اینک نیز در تلاش برای رفتن به آنجا می باشید.

شما پس از اینکه از اینجا به سمت اعماق دریا روانه شدید، به خاطر داشته باشید که باید سریعاً نسبت به بازگشت از آنجا اقدام کنید و گرنه در مورد فرصت یکساله ای که پادشاه به خانواده شما داده است و اینک تقریباً در حال منقضی شدن است، به مشکل خواهید خورد.

از من چیز دیگری نپرسید زیرا می دانم که شما قصد پرسیدن حداقل یک سؤال دیگر را دارید. البته من یک مرد نیستم ولیکن به هر حال یک ساحره ام و می دانم که شما پرسش های دیگری نیز دارید.

پیرزن عجیب آنگاه خندید و درحالیکه دست هایش را بر کمر زده بود، پیچ و تاب شدیدی به بدن خویش داد آنچنانکه صدف های دریائی روی کلاهِش با صدای تلق و تلوَق به هم می خوردند.

پیرزن ساحره سپس نفس خویش را که در سینه اش حبس کرده بود، به آرامی بیرون داد و در ادامه گفت:

قبل از اینکه شما به اعماق آب های دریا بروید، من باید یک انگشتی سحر آمیز به شما بدهم.

به خاطر داشته باشید که شما باید آن را بعداً به من بازگردانید زیرا از این نوع انگشتی که مانع از غرق شدن انسان ها در اعماق آب ها می شوند، فقط سه نمونه در تمام دنیا وجود دارند و من دو انگشتی دیگر از این نوع را قبلاً به برادرانت سپرده ام.

البته خدا بهتر از هر کس و هر چیزی اطلاع دارد اما من نیز متحیرم که چرا راضی گردیده ام که دو انگشتی سحر آمیز و منحصر به فرد خودم را برای کمک به برادرانتان بسپارم. اینک نیز هر چه فکر می کنم، در نمی یابم که چرا باید سومین و آخرین انگشتی سحرآمیز خودم را به شما بدهم، تا آن را با خودتان به اعماق دریا ببرید.

به هر حال این موضوع گاهاً به فکر می رسد که از طریق امواج جزر و مدی که خودشان را به کشتی من می رسانند، به پادشاه شهر زیر دریا پیغامی بدهم اما شما که اینک می

توانید انگشتی سحر آمیزم را به همراه ببرید، باید قول بدهید که پیغام مرا نیز به او برسانید. آیا قول می دهید؟

در اینجا برای لحظاتی سکوت برقرار شد ولیکن پس از آن ملوان جوان که کاملاً به تمامی حرف های پیرزن ساحره گوش داده بود، صادقانه قول داد که پیغام پیرزن ساحره را در اولین فرصت ممکن به پادشاه شهر زیر دریا برساند.

ملوان جوان این زمان در فکر آن بود که یک یا دو سؤال دیگر از پیرزن ساحره بپرسد ولیکن در همین موقع ساحره ماسه های ساحلی بار دیگر نفس عمیقی کشید و آنگاه با صدای بلندی گفت:

نیازی به پرسیدن شما نیست زیرا من بطور واضح برای شما توضیح خواهم داد که چگونه باید در آب دریا فرو بروید و مسیر شهر زیر دریا را که از اینجا به سمت شمال و در عمق حدود یکصد متری واقع است، در پیش بگیرید.

بنابراین زمانی که جزر دریا در پائین ترین حد ممکن قرار می گیرد، شما می توانید دهانه یک غار بزرگ را در نزدیکی صخره های بزرگ ساحلی بیابید.

شما باید وارد غار گردید و از آن پائین و پائین تر بروید، تا اینکه احساس نمائید که آب دریا در اطراف پاهایتان بالا می آید.

شما آنگاه باید انگشتی مرا بر دست نمائید و جسورانه و بدون هراس از غرق شدن بطور مستقیم به سمت جلو قدم بردارید.

شما پس از مدت کوتاهی خواهید توانست شهری را ببینید که در میان آب های دریا می درخشد.



شما باید فوراً به جستجوی پادشاه آن شهر بروید و درخواست خویش را با او در میان بگذارید اما به نظرم نباید روی او برای کمک به خودتان حساب ویژه ای باز کنید. در اینجا پیرزن ساحره به آرامی سه دفعه به دور خودش چرخید و آنگاه ادامه داد: شما مادامی که در زیر آب هستید، نباید هیچ چیزی از خوردنی و یا آشامیدنی هائی را که در آنجا به شما تعارف می کنند، بپذیرید زیرا اگر به چنین اعمال اشتباهی مبادرت ورزید آنگاه تمامی خاطرات گذشته خویش از جمله در خطر بودن جان پدرتان و هدفتان از آمدن به اینجا را فراموش خواهید کرد.

شما مادامی که در زیر آب هستید، اگر اجازه بدهید که کوچکترین لقمه غذا و یا حتی قطره ای آب وارد دهان شما بشود آنگاه باید مابقی عمرتان را در زیر امواج دریا بگذرانید. حالا این انگشتی سحر آمیز را از من بستانید و آن را فعلاً در جیبتان بگذارید. پیرزن ساحره پس از گفتن این سخنان، از میان یک جعبه کوچک که روکشی چرمی داشت، یک انگشتی طلای کاملاً معمولی را برداشت و آن را در دست ملوان جوان قرار داد و مرد جوان نیز آن را بلافاصله در داخل جیب خودش گذاشت. ملوان جوان لحظاتی بعد از پیرزن ساحره بسیار تشکر نمود و بسوی دهانه غار بزرگ به راه افتاد، تا از آنجا به طرف شهر زیر دریا روانه گردد.

ملوان جوان در ساحل صخره ای دریا منتظر وقوع جزر ماند، تا آب دریا به عقب رانده شود و سطح آب در ساحل در اثر تأثیرات جاذبه ماه به پائین ترین حدّ خویش برسد و در نتیجه دهانه غار آشکار گردد.

ملوان جوان ساعاتی بعد که پدیده جزر به پائین ترین حدّ خود رسید و پس از آنکه از وجود انگشتی سحر آمیز در جیب خویش مطمئن گردید، قدم به داخل غاری گذاشت که باد نسبتاً شدیدی از تونل آن خارج می شد.

هنوز مدت کوتاهی از ورود ملوان جوان به داخل غار بزرگ نگذشته و او مسافت چندانی را طی نکرده بود ولیکن همچنان صدای امواج بزرگی را که به ساحل می خوردند، می شنید زیرا این صدا وارد دهانه غار می شد و در آن می پیچید و تقویت می شد.

ملوان جوان به راه خویش در تونل سرد و تاریک زیر دریا ادامه داد. او در تاریکی سعی می کرد، تا با لمس یکی از دیوارهای دو طرف غار به درستی راه خویش پی ببرد، تا در آن تاریکی مرتباً با دیوارهای غار برخورد نداشته باشد.

مخلوقات زیر دریا از میان آب کم عمقی که کف غار بزرگ را فرا گرفته بود، با چشمانی گرد و درخشان به او خیره شده بودند.

ملوان جوان همچنان به موازات دیوار غار به جلو می رفت ولیکن هر چند گاه تمامی بدنش از ترس ناشی از لمس یک حلزون دریائی درشت و یا ستاره دریائی خاردار به لرزش می افتاد.

ملوان جوان همچنان مسیر تونلی غار بزرگ را ادامه می داد و پائین و پائین تر می رفت. او اینک در حالیکه دیگر صدای لغزیدن امواج دریا بر روی همدیگر را از میان تاریکی نمی شنید، توانست خودش را دقایقی بعد در عمیق ترین نقطه آن بخش از دریا احساس نماید.

ملوان جوان بلافاصله توقف نمود و انگشتی سحر آمیز را از جیبش خارج ساخت و به انگشت دستش کرد.

ملوان جوان مجدداً به راه رفتن خویش ادامه داد.

او اینک احساس می کرد که سطح آب غار از سطح زانویش نیز بالاتر آمده و به کمرش و از آنجا تا سطح گلویش رسیده است. بدین ترتیب با قدم های دیگری که بر داشت، آب از سرش گذشت.

ملوان جوان اینک خودش را در زیر امواج دریا احساس می کرد لذا اندکی در آنجا تأمل کرد.

او دیگر مطمئن نبود که باید به کدام سو برود بنابراین با آهستگی و احتیاط بیشتری قدم بر می داشت.

کم کم چشمان ملوان جوان به تماس با آب شور دریا عادت می کردند و او همه چیزهای داخل آب را با وضوح بیشتری می دید.

مرد جوان ملاحظه می کرد که چند متر جلوتر از او و بر کف دریا یک گوی کوچک با نور فسفری کمزنگی در حال درخشیدن است بنابراین برای لمس آن خم شد.

ملوان جوان خیلی زود متوجه گردید که گوی منور در حقیقت یک گیاه دریائی مدور است که بدنش را به سنگ های کف دریا چسبانده است و از خودش نور ساطع می سازد.

طولی نکشید که ملوان جوان دریافت که تعداد بسیار زیادی از این نوع گوی های منور با فواصل معینی در یک جهت خاص بر کف دریا قرار دارند و بدین طریق مسیر حرکت او را مشخص می سازند.

بدین ترتیب به فکر مرد جوان افتاد که او در حقیقت بر روی جاده ای در زیر دریا گام بر می دارد بنابراین در همان راستا به حرکتش ادامه داد و پیشتر و پیشتر رفت. مرد جوان مدتی را به همین ترتیب با گام های آهسته و آرام گذراند و مسافتی نسبتاً طولانی را طی نمود، تا اینکه خود را به دروازه شهر زیر دریا رساند.



نور بسیار کمی بر همه جا حاکم بود آنچنانکه همه چیز به صورت سایه هائی کمرنگ در فضائی به رنگ سبز روشن به چشم می آمدند.



تمامی برج ها و ساختمان های شهر زیر دریا تا سقف در زیر آب قرار داشتند انگار که همگی در داخل آب های خروشان دریا غرق گردیده اند.



ملوان جوان بدون هیچ ممانعتی از دروازه ورودی شهر زیر دریا گذشت و بلافاصله خود را در ابتدای بزرگترین خیابان شهر یافت.



گیاهان دریائی عظیمی با برگ ها و ساقه های سبز متمایل به قهوه ای در اطراف و به موازات خیابان وسیع شهر روئیده بودند. آنها آنچنان بزرگ بودند که همچون درختان عظیم روی زمین به نظر می رسیدند. شاخه و برگ های متعدّد گیاهان دریائی مدام همراه با نوسانات آب دریا به حرکت و جنبش در می آمدند.





ماهی های کوچک رنگارنگ همچون پرندگانی زیبا در لابلا و اطراف گیاهان دریائی
مشغول جنب و جوش بودند.



تعداد زیادی از مردم عادی با قدم های آرام و آهسته در حال رفت و آمد بودند.



مردمان عجیب ساکن زیر دریا همگی لباس های چسبان و منوری بر تن داشتند و فلس های بسیاری بر سطح لباس هایشان به چشم می خوردند.



ملوان جوان جلوتر رفت و به صورت های آنها نگریست. او با حیرت مشاهده می کرد که حلقه طلای رنگی گرداگرد مردمک چشمان آنها را فرا گرفته است. ناگهان دو نفر از مردان زیر دریا که از سایرین متمایز بودند، با شمشیرهایی از جنس سنگ های سخت قرمز رنگ از میان آب ها به سمت او آمدند و او را در دستان نرم خویش اسیر ساختند و سریعاً به نزد پادشاه شهر زیر دریا بردند.



بر روی یک تخت سلطنتی مرجانی و در داخل یک تالار بسیار بزرگ که دارای سقفی گنبدی شکل بود، پادشاه شهر زیر دریا نشسته بود.



آب هائی که در اطراف پادشاه به آرامی جریان داشتند، از خودشان نورهای عجیبی به رنگ سبز روشن ساطع می کردند.

از میان یک برآمدگی گوی مانند که در وسط تالار بزرگ قصر قرار داشت، فواره ای از نور سبز کم رنگ به بالا می رفت و تالار سلطنتی را تا سقف آن روشن می ساخت. ملوان جوان با نزدیک شدن به فواره نورانی دریافت که موجودات ریز و منوری که معمولاً در اعماق دریاها زندگی می کنند، به تعداد بسیار زیاد در داخل آب فواره وجود دارند و با پرتاب شدن به سمت بالا موجب نور افشانی فضای تالار سلطنتی می گردند. نور حاصل از موجودات ریز دریائی آنچنان تأثیر گذار بود که ملوان جوان پس از لحظاتی خیره شدن به آنها دچار تحریک مردمک چشم ها و حرکات غیر ارادی پلک هایش شد.



پادشاه درحالیکه با چشمان درشت و طلائی رنگش به ملوان جوان خیره شده بود، گفت:
ای کسی که انگشتی سحر آمیز در دست دارید،
به اینجا خوش آمدید.

شما دقیقاً در زمان خوب و مساعدی به اینجا وارد شده اید زیرا ما در غروب امروز اقدام
به برگزاری جشن ازدواج دوّمین دختر از سه دخترم را با یک مرد جوان فانی که دارای
دوّمین انگشتی سحر آمیز بود، خواهیم کرد.

شما در آن زمان باید بر روی پله های تخت سلطنتی ام بایستید و ورود آنها را به اینجا
نظاره گر باشید. بنابراین دستور می دهم که هم اکنون به مناسبت این جشن و شادی
اندکی موسیقی بنوازند.

با این دستور بلافاصله دو جوان دریائی هر کدام یک پوسته بزرگ حلزون دریائی را بلند
کردند و به محض نزدیک کردن آنها به دهان خویش شروع به دمیدن و نواختن آنها نمودند.



ساعاتی پس از آن درب های بزرگ تالار سلطنتی یکی پس از دیگری گشوده شدند و گروهی مجلل و منظم وارد تالار قصر گردیدند.



در ابتدای گروه تعدادی از پسر بیچه ها و دختر بیچه ها در حرکت بودند و به دنبال آنها
دومین دختر پادشاه شهر زیر دریا دست در دست مردی جوان و بشاش در حرکت بود.
ملوان جوان بلافاصله داماد جوان را که کسی بجز برادر دومش نبود، شناخت.



بار دیگر صدای موسیقی از ابزارهای صدف مانند برخاست و صدائی بلند از گوشه ای از

تالار سلطنتی اعلام کرد:

شاهزاده و پرنسس اول وارد می شوند.



پادشاه درحالیکه بر روی تخت سلطنتی خویش تکیه داده بود، در گوش ملوان جوان زمزمه کرد:

بزرگترین دخترم و شوهرش هم اکنون خواهند آمد.

دامادم جوانی از دنیای بالای دریا است و آنها دقیقاً یک سال پیش با همدیگر ازدواج کرده اند.

او همان کسی است که با اولین انگشتی سحر آمیز به اینجا آمده بود.

این زمان بزرگترین دختر پادشاه شهر زیر دریا در کنار همسرش قدم به آنجا گذاشتند.

ملوان جوان با نگاهی گذرا به داماد بزرگتر پادشاه دریافت که او همان برادر اولی وی می باشد.

ملوان جوان با دیدن برادرانش بسوی آنها شتافت و یکی یکی آنها را در آغوش گرفت و بوسید.

او در کمال تعجب متوجه گردید که هیچکدام از برادرانش او را به خاطر نمی آورند زیرا آن دو به نصیحت های ساحره ماسه های ساحلی توجهی نکرده و زمانی که به شدت گرسنه شده بودند، از غذاهایی که به آنها تعارف شده بود، تناول کرده بودند و بدین ترتیب تمامی خاطراتشان از دنیای بالای آب از جمله تعهد پدرشان به پادشاه برای یافتن جواهر "زمرّد دریا" از ذهن آنها پاک شده بود.

صدای موسیقی برای دفعهٔ سوم از صدف های حلزونی شنیده شد.

پادشاه گفت:

اینک مهمانان ویژهٔ این جشن با شکوه به تالار سلطنتی خواهند آمد، تا در ضیافت شامی

که به همین مناسبت در سالن پذیرائی قصر بر پا شده است، شرکت نمایند.

البته شما نیز می توانید در این ضیافت بزرگ شرکت نمائید و در کنار سومین و کوچکترین

دخترم بنشینید.



این زمان ملوان جوان بناچار در همراهی با پادشاه بسوی سالن پذیرائی رفت و بر میز پذیرائی سلطنتی در کنار جوان ترین دختر پادشاه نشست. سومین دختر پادشاه از دو دختر دیگرش بسیار زیباتر و فریبنده تر بود.



پرنسس زیبا اندکی بعد با نگاهی به ملوان جوان دریافت که او اصلاً از غذاهای روز میز
تناول نمی کند لذا گفت:

چرا از غذاهای لذیذی که اختصاصاً برای این ضیافت عروسی آماده شده اند، نمی خورید؟
ملوان جوان گفت:

پرنسس گرامی،

من برای جستجوی جواهر "زمرّد دریا" به دنیای زیر آب آمده ام زیرا اگر بدون آن به
کشورم باز گردم آنگاه بلافاصله پادشاه سرزمین ما دستور به گرفتن جان او را خواهد داد.
آیا شما می خواهید که من همه این ماجراها را به فراموشی بسپارم؟
پرنسس زیبا گفت:

اما شما هرگز نمی توانید جواهر نایاب "زمرّد دریا" را بیابید.

ملوان جوان با تعجب همراه با نگرانی پرسید:

منظورتان از اینکه من هرگز قادر به یافتن آن جواهر نایاب نیستم، چیست؟
کوچکترین پرنسس درحالیکه با چشمان طلائی رنگ خویش به ملوان جوان می نگریست،
ادامه داد:

جواهر "زمرّد دریا" به ناگهان از صحنه روزگار ناپدید شده است.

سال ها پیش از این یکی از پادشاهان به ظاهر دوست با خدعه و نیرنگ و همچنین قدرت
جادوگری خویش توانست آن جواهر بی همتا و گرانبه را از خزانه شهر زیر دریای پدرم
بدزدد.

پدرم مدّت ها به تعقیب سارق جواهر مزبور به منظور تأدیب وی و پس گرفتن جواهر بر آمد اما در کشاکشی که میان آنها در گرفت، جواهر نایاب از دست آنها خارج شد و به دنیای بالای آب راه یافت چنانکه مدّتی بعد در سواحل سرزمین "سپیده دم" یافت گردید. جواهر نایاب برای مدّتی در سرزمین "سپیده دم" ماند، تا اینکه پادشاه جزایر گمنام آن را در رقابت با پدرم با قیمت سرسام آوری خرید و با کشتی سیاه سحرآمیزش از آنجا برد. بنا بر شنیده های ما، کشتی سیاه دچار یک طوفان دریائی سهمگین شد و عاقبت نیز درهم شکست و غرق گردید و اینکه اکنون جواهر "زمرد دریا" در کجا قرار دارد، کسی با خبر نیست.

گواینکه پدرم گروه های بسیاری را در چندین مرحله برای جستجوی اراضی زیر دریا در سراسر کره زمین گسیل داشته است ولیکن تاکنون موفقیتی حاصل نکرده است. مردمان اینجا معتقدند که هر آن کسی آن جواهر نایاب را به دست آورد، می تواند بر تمامی سرزمین های زیر دریا فرمانروائی نماید زیرا "زمرد دریا" نشانه سروری بر همه ما است.

بدین ترتیب پدرم هیچگونه کمکی به شما برای پیدا کردن و مالک شدن آن جواهر بی نظیر نخواهد کرد و یقیناً اگر از موضوع جستجوی شما با خبر گردد، بفوریت شما را مجبور به خوردن غذاهای این سرزمین خواهد کرد. بنابراین به شما توصیه می نمایم که هیچ چیز در این رابطه به او نگوئید و پرسشی نیز در رابطه مطرح نسازید.

ملوان جوان بلافاصله به یاد اخطارهای ساحرهٔ ماسه های ساحلی افتاد که نباید به هیچ وجه حتی یک لقمه و یا قطره ای از غذاها و مایعات سرزمین زیر دریا را بر دهان خویش بگذارد بنابراین نمی دانست بزودی که دچار گرسنگی و ضعف می گردد، چگونه برای آن چاره ای بیندیشد؟

بنابراین ملوان جوان مجبور بود که هر چه سریع تر جواهر "زمرّد دریا" را بیابد و یا کلاً امیدش را برای یافتن آن به فراموشی بسپارد.

او می دانست که اگر از هیچگونه غذا و آبی بهره نگیرد آنگاه نمی تواند یک مدّت طولانی را در آن شرایط دوام بیاورد و زنده بماند و همچنین اگر کمترین مقدار از غذاهای زیر دریا را بخورد، دیگر هیچ خاطره ای از زندگی پیشین خود را به یاد نخواهد داشت و تمامی اهداف و مقاصدش را که به خاطرشان آن همه سختی ها و مرارت ها را متحمل گردیده بود، به یکباره به فراموشی خواهد سپرد.

گذشته از همهٔ این ها و در جایی بسیار دور از آنها، اینک تاجر بیچاره به عنوان یک زندانی در دست پادشاه آن سرزمین اسیر بود و دائماً در انتظار بسر می برد. پیرمرد تاجر اینک یقیناً روزها را یکی پس از دیگری می شمرد، تا بداند که چه زمانی سوّمین مهلت یکساله اش به پایان می رسد و او جان خود را از دست خواهد داد. او چشم به راه بازگشت پسرانش به همراه جواهر "زمرّد دریا" روزگار می گذراند. پیرمرد هر روز صبح که از خواب بر می خاست، فوراً به لنگرگاه بندر می رفت و مایوسانه جویای بازگشت پسران عزیزش می شد.

از طرفی در همین زمان ضیافت عروسی دوّمین دختر پادشاه شهر زیر دریا پایان یافته و مجلس رقص و شادمانی متعاقب آن برپا گشته بود.

در همین موقع پرنسس بزرگتر به آهستگی خواهر دوّمش را که اینک عروس مجلس محسوب می شد، صدا زد و زمانی که در کنار همدیگر قرار گرفتند، به او گفت:
خواهر عزیزم،

ما باید خودمان را هر چه سریع تر از دست غریبه ای که به تازگی به اینجا آمده است، خلاص نمائیم.

آیا متوجه نشده اید که او جوان ترین برادر شوهران ما است؟

من کاملاً متوجه شدم که او به شوهران ما نزدیک شد و آنها را در آغوش گرفت.

من همچنین احتمال می دهم که او در صدد بردن شوهران ما از این سرزمین و جدا کردن آنها از ما می باشد.

بنابراین آیا بهتر نیست که دستور بدهیم، تا خدمتکاران ما در مسیرش به کمین بنشینند و ما را با کشتن او از چنین خطر بزرگی برهانند؟

عروس زیبا وقتی که این سخنان را از خواهر بزرگترش شنید درحالیکه چشمان طلائی رنگش شدیداً نگران نشان می دادند، گفت:

افسوس، من همیشه از همین می ترسیدم که مردمان صلح طلب زیر دریا نیز همانند مردمان بالای دریا به رفتارهای خشن و ظالمانه ای برای رسیدن به امیال خویش مبادرت ورزند.

در پایان غروب همان روز، زمانی که ملوان جوان در کنار یکی از درب های بزرگ تالار سلطنتی ایستاده بود، ناگهان یک دوجین از خدمتکاران تنومند و قُلچماق خواهر بزرگتر بر روی وی پریدند و بلافاصله دست ها و پاها ی وی را با طناب بستند و او را کشان کشان به اصطبل قصر سلطنتی بردند.

در آن زمان، مردمان زیر دریا همچون مردمان سطح زمین از اسب های معمولی برای جابجائی و حمل و نقل استفاده نمی کردند. آنها همچنین قادر به استفاده از اسب های دریائی که موجوداتی کوچک و ظریف هستند، نبوده اند.

آنها امور حمل و نقل و جابجائی های زیر دریا را با کمک دولفین های اهلی شده به انجام می رساندند.

برای این منظور حدود یکصد رأس از این آبزیان درشت اندام و با هوش با حلقه های برنزی که بر بینی های آنها نصب شده بودند، به صورت ردیف هائی در اصطبل سلطنتی استقرار یافته و برای استفاده در مواقع لزوم به خوبی تحت مراقبت قرار داشتند.



خدمتکاران پرنسس بزرگتر اقدام به بستن ملوان جوان در میان عصبانی ترین و خشمگین ترین اعضای این گروه از دولفین ها نمودند و سپس تمامی دولفین ها را از قید و بندهایشان آزاد کردند.

آنها سپس خودشان در گوشه ای از اصطبل ایستادند و با تازیانه هائی از پوست کوسه به جان دولفین ها افتادند که آنها را تا سر حدّ ممکن به وحشیگری و طغیان وادار سازند.



خدمتکاران پرنسس برای حدود نیم ساعت اقدام به عصبانی کردن دولفین ها نمودند
آنچنان که همگی آن حیوانات تمایل به فرار از اصطبل سلطنتی و گریختن به صحنه گسترده
دریای آزاد را داشتند.

ملوان جوان هر لحظه تلاش می کرد، تا خود را از قید و بندهایش رها سازد لذا اقدام به
غلطیدن، جست و خیز و غوطه ور شدن بیشتر در آب می نمود اما همگی این کارها
بیهوده و عبث بودند زیرا دست های او را از پشت سرش محکم بسته بودند.
وحشت سراسر وجود ملوان جوان را فرا گرفت و این حالت زمانی افزایش یافت که ملاحظه
کرد، دولفین ها با باله های بزرگشان متفقاً به طرف وی یورش آورده اند.
ملوان جوان با مشاهده یورش جمعی دولفین ها سریعاً به خودش آمد بطوری که با چند
دفعه غلطیدن به یک طرف توانست خودش را به گوشه تاریکتر اصطبل برساند.
ملوان جوان تمام ساعات شب را به هر طریق از ضربات باله های دولفین ها می گریخت،
تا اینکه صبح روز بعد فرا رسید.

ملوان جوان در طی این مدت با سعی و تلاش فراوان توانسته بود، یکی از دستان خود را از
قید و بند طناب آزاد سازد و بتواند قمه ای را که چون همیشه بر کمرش بسته شده بود، از
نیام خارج سازد و با آن طناب های دست و پایش را ببرد.

ملوان جوان به محض اینکه کاملاً آزاد شد، توانست باله یکی از دولفین ها را که کاملاً به
وی نزدیک شده بود، با دستان خویش محکم بگیرد و با تلاش فراوان بر پشت حیوان
دریائی سوار گردد.

حیوان درشت اندام که اینک وزن زیادی را بر پشت خویش احساس می کرد، آنچنان عصبانی شد که فوراً بر روی انتهای دُم بلند و قوی خود برخاست و دیوانه وار به سمت بالا جهش کرد و بدین ترتیب همراه با ملوان جوان از محدوده آب های شهر زیر دریا به خارج از آن پرتاب شد.



این زمان ملوان جوان بسیار احساس گرسنگی و ضعف می کرد.
او به فضای نیمه تاریک زیر آب خیره شد و پس از لحظاتی دریافت که در پائین ترین
قسمت سرایشی یک کوه بزرگ مغروق در آب های دریا قرار دارد.
کوه بزرگ از کف دریا سر بر آورده بود و زیبایی و اُبّهت بسیار زیادی به زیر آب می
بخشید.

ملوان جوان به هر سو نگریست اما هیچ نشانی از شهر زیر دریا در آن حوالی ندید.
او امیدوار بود که اگر خودش را بر نوک کوه زیر آبی برساند، احتمالاً دیدگاه بهتری نسبت
به مناطق اطراف خواهد داشت لذا تصمیم گرفت که از کوه بزرگ زیرآبی صعود نماید.
گیاهان عجیب و صدف های بسیاری در میان شکاف صخره ها مشاهده می شدند.



گروه بسیار بزرگی از ماهیان درخشان به سرعت از آنجا عبور می کردند.
تعداد زیادی از میگوها و خرچنگ های درشت به محض دیدن وی پا به فرار گذاشتند.
ناگهان نگاه مرد جوان در میان یک دره عمیق کوهستانی به یک کشتی سیاه و اسرارآمیز
افتاد.



او با زحمت زیاد توانست خودش را به کشتی برساند اما خسته تر و ضعیف تر از آن بود که بتواند از آن بالا برود لذا اندکی در همانجا بر تخته سنگ ها تکیه داد و به استراحت پرداخت.

ملوان جوان پس از آنکه اندکی توان خویش را بازیافت، توانست از دکل شکسته کشتی بالا برود و خودش را به کابین ناخدا برساند.

درخشش نوری سبز رنگ از یکی از گوشه های اتاق چوبی به چشم می خورد. ملوان جوان به آن سمت رفت.

او سرانجام توانسته بود جواهر "زمرد دریا" را بیابد.



جواهر سبز رنگ را در داخل جعبه ای قرار داده بودند، تا از آن در مقابل ضایع و گم شدن حفاظت نماید.

ملوان جوان فریاد زد:

من عاقبت موفق شدم. من عاقبت موفق شدم.

جواهر "زمرّد دریا" سرانجام به من تعلق گرفت و من بدین ترتیب می توانم جان پدرم را نجات بدهم.

ملوان جوان بلافاصله جواهر درشت سبز رنگ را از داخل جعبه شکسته خارج ساخت و آن را در میان کف دو دست خویش گرفت.

جواهر نایاب در زمینه صورتی رنگ دستان مرد جوان تلالو خاص و چشم نوازی داشت. ملوان جوان آنگاه جواهر ارزشمند را در یکی از جیب هایش گذاشت و کف یکی از دست هایش را برای محافظت بر روی آن قرار داد.

ملوان جوان آنگاه با سرعت از کشتی سیاه بیرون آمد و خودش را بر روی کوه بزرگ زیر دریا رساند.

این زمان در دنیای بالای سر وی حدوداً نیمروز بود و مقادیر کمی از اشعه های خورشید تا آب های سبز رنگ اعماق دریا می رسیدند.

ملوان جوان سعی کرد، تا خود را به ارتفاع بالاتری از کوه بزرگ برساند.

مرد جوان مشاهده می کرد که میزان نور هم زمان با صعود او از کوه زیر دریا لحظه به لحظه بیشتر می شود لذا دریافت که فاصله چندان با سطح آب دریا ندارد. بعلاوه اگر قله کوه بزرگ از آب دریا بیرون زده باشد آنگاه او می توانست از یکی از جزایر وسط دریا سر در آورد.

ملوان جوان براستی هیچ اطلاعی از عاقبت کار نداشت لذا همچنان به صعودش از کوه بزرگ زیر آبی ادامه داد.

چشمان مرد جوان قبل از هر چیزی بر صخره های پُر شیب افتاد.

او در ادامه به دیواره ای با شیب کمتر رسید که از دانه های شن تشکیل یافته بود.

مرد جوان همچنان بالاتر می رفت.

اشعه های جانبخش خورشید آب های ساحلی را کاملاً روشن ساخته بود و به نظر می رسید

که دیگر فاصله چندان با سطح آب دریا نداشته باشد.

او اینک می توانست خرچنگ های ساحلی را که به چابکی از نزدیک وی می گریختند، با

چشم خویش ببیند.

آب دریا اندک اندک گرم و گرم تر می شد و ساحل دریا بزودی در دسترس قرار داشت.

ملوان جوان پس از طی کردن چند گام دیگر توانست از زیر آب دریا خارج شود و خود را

به ساحل یک جزیره زیبا برساند.

چشمان ملوان جوان با رسیدن به فضای آزاد تحت تأثیر نور شدید خورشید قرار گرفتند

بطوریکه دچار خیرگی شدند و موقتاً مقدار زیادی از قدرت بینائی خودشان را از دست

دادند.

مرد جوان به سمت بالا حرکت کرد و قدم به خشکی گذاشت.

در نزدیکی ساحل تعداد زیادی از درختان میوه بسیار لذیذ رشد کرده بودند.

امواج کوچکی از طرف دریا به آرامی بر ساحل شنی فرود می آمدند.

مرد جوان چند عدد از میوه های گرمسیری را از درختان حاشیه ساحل چید و با خوردن آنها

توانست اندکی از توان از دست رفته خویش را بازیابد.

مرد جوان بار دیگر جواهر "زمرّد دریا" را در دست گرفت و آن را از جیب خویش بیرون آورد و درحالیکه مجذوب زیبایی آن شده بود، فریاد زد:

با قدرت جادوئی این زمرّد سبز رنگ،

هم اکنون دو پرنسس بزرگتر شهر زیر دریا را در اینجا احضار می کنم

و برادرانم را که شوهران آنها هستند.

ناگهان صدائی همچون یک رعد بسیار شدید از اوج آسمان صاف و آبی به گوش رسید و لحظاتی پس از آن سر و کله چهار نفر از میان آب های دریا بیرون آمد که سعی می کردند، آب های شور دریا را با تکاندن مداوم از سر و صورت خویش بزدایند.

سپس هر دو پرنسس های زیر دریا و دو برادر بزرگتر ملوان جوان از داخل آب به ساحل قدم نهادند و به سمت نقطه ای که او ایستاده بود، آمدند.

پرنسس ها این زمان با دیدن ملوان جوان که جواهر "زمرّد دریا" را در دستان خویش داشت، به شدّت ترسیده بودند لذا بلافاصله در مقابل او زانو زدند و خواهش کردند که رفتارهای زشت آنها را نادیده بگیرد و آنها را ببخشد و نگذارد که از شوهرانشان جدا شوند.

قطرات اشک همچون باران بهاری از چشمان طلایی رنگ و به شدّت نگران آنها جاری گردیدند و پس از ریختن بر فلس های سیاه روی بدن و شستن نمک های سطح آنها بر زمین می افتادند.

برادرهای بزرگتر بی اختیار اندکی جلوتر آمدند و در مقابل ملوان جوان قرار گرفتند و بدین ترتیب خودشان را حائل همسرانشان قرار دادند، تا مانع صدمه زدن "زمرّد دریا" به پرنسس ها شوند.

خواهر جوان تر گفت:

ما از شما به واسطه لطف و گذشتتان بسیار متشکریم اما به هر حال اگر ما موجب دور شدن شما از شهر زیر دریای پدرم نمی شدیم، شما هم هیچگاه نمی توانستید، به جواهر جادویی نایاب دست بیابید.

ملوان جوان گفت:

بله، حق با شما است ولیکن به نظرم فقط برادرانم می توانند در این رابطه تصمیم بگیرند و آنها هستند که باید آینده خویش را با شما انتخاب کنند و اینکه آیا می خواهند با شما در زیر دریا زندگی کنند و یا با من به نزد پدرم بیایند زیرا من هیچ اجباری را در رابطه شایسته نمی دانم.

خواهر بزرگتر گفت:

این موضوع به سادگی قابل حل می باشد زیرا اگر آنها از غذاها و یا آبهای سطح زمین بخورند و یا بیاشامند آنگاه بلافاصله حافظه خویش را باز خواهند یافت. خواهرها پس از گفتن این سخنان بلافاصله هر کدام به کنار جویباری که از نزدیکی آنجا به سمت دریا جاری بود، رفتند و با کف دستان خویش مقداری از آب زلال آن را آوردند و به برادران افسون شده نوشاندند.

برادران بزرگتر به محض اینکه آب ها را نوشیدند، صورتشان همچون گچ سفید شد و مردمک چشمان آنها اندکی گشادتر گردید و انگار که ناگهان از خواب برخاسته باشند، با حیرت به اطرافشان نگریستند.

برادران بزرگتر سپس به برادر کوچکتر خویش نگاه کردند و به ناگهان بسویش دویدند و او را در آغوش گرفتند و به یکباره صدها سؤال در مورد او، پدرشان و جواهر "زمرّد دریا" مطرح کردند.

عروس های چشم طلائی با چهره های نگران به آنها می نگریستند و سرانجام از ترس جدا شدن از همسرانشان آرام آرام شروع به گریستن کردند.

لحظاتی بعد آنها نیز بسیار خوشحال شدند زیرا شوهرانشان با چهره های بشاش به سمت آنها آمدند و در کنارشان ایستادند. پرنسس های دریا اشک چشمان خویش را زدودند. آنها بدین ترتیب می اندیشیدند که عشق واقعی می تواند قوی ترین طلسم ها و دشمنی ها را باطل سازد.

ملوان جوان و برادرانش به مشورت پرداختند که چگونه از جواهر "زمرّد دریا" برای نجات جان پدرشان بهره گیرند.

برادران پس از کمی محاسبات تقویمی دریافتند که سه روز از آخرین مهلت پادشاه به پدرشان گذشته است و او احتمالاً تاکنون مورد جریمه پادشاه قرار گرفته است.

بدین ترتیب هر سه نفر تصمیم گرفتند که برای اطلاع از چگونگی ماجرا بلافاصله به محل زندگی پدرشان باز گردند.

پادشاه در پایان آخرین روزها از مهلت سه ساله ای که به مرد تاجر داده بود، دستور داد که او را در یکی از اتاق های تنگ و تاریک زندان سلطنتی محبوس سازند. پیرمرد هر روز مشتاق و نگران منتظر شنیدن قدم های پسرانش از پشت درب های زندان بود، تا با آوردن جواهر "زمرّد دریا" بتوانند او را از زندان رهائی بخشند. چند روز آخر سال نیز یکی پس از دیگری سپری می شدند اما هیچ خبری از آمدن پسران مرد تاجر نشد.

سرانجام مهلت یکساله سوم نیز به پایان رسید و سربازان نگهبان زندان اقدام به بردن مرد تاجر از زندان به نزد پادشاه کردند.

پادشاه که هنوز نتوانسته بود، فراموش کند که در اثر شکست خوردن پیرمرد تاجر در مأموریتش نتوانسته بود، به جواهر نایاب دست پیدا کند، به شدت عصبانی نشان می داد. ناراحتی و خشم پادشاه در طی سه سال اخیر نه تنها فروکش نکرده بود بلکه همچنان شعله می کشید و اینک بسیار خوشحال می نمود که سرانجام می تواند انتقام این شکست را از تاجر بدبخت بگیرد.

پادشاه با دیدن مرد تاجر با خشونت پرسید:

آیا سرانجام توانستید که جواهر "زمرّد دریا" را بیابید و آن را برایم بیاورید؟

پادشاه این زمان بر بالای پله های تخت سلطنتی ایستاده بود و بازوان خویش را در جلو سینه به شکل ضربدری قرار داده بود و برق خشم و غضب از چشمانش به بیرون زبانه می کشید.

پیرمرد تاجر که دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود، به آرامی گفت:

نه، سرورم. من به چنین کاری موفق نگردیده ام.

پادشاه بار دیگر فریاد زد:

پس شاید آن را یافته و برای خودتان برداشته اید.

پادشاه آنگاه دستور داد، تا دست‌ها و پاهای تاجر بیچاره را با طناب‌های محکم از پشت سرش ببندند و او را بدون آب و غذا به پشت در داخل قایق کوچکی بیندازند سپس بدون هیچ یار و همراهی در دریای بیکران رها سازند، تا دستخوش طوفان‌های دریائی گردد و در نتیجه با خفت و خواری تلف گردد.

پادشاه پس از ابلاغ دستورش و بدون اعتنا به التماس‌های پیرمرد تاجر بلافاصله جایگاه دادرسی را ترک کرد.

سربازان پادشاه فوراً دست‌ها و پاهای تاجر پیر و درمانده را با طنابی محکم در پشت سرش بستند و او را بی حرکت بر کف یک قایق کوچک به پشت انداختند، تا به آسمان آبی خیره بماند و عذاب بیشتری را تا رسیدن به مرحله مرگ متحمل گردد.



این زمان خواب پیرمرد تاجر رنجور و خسته را در ربود و او درحالیکه همچنان در خواب بود، به ناگهان باد شدیدی در گرفت و قایق کوچک او را اسیر خویش ساخت و با خود به میان دریا برد.

در همین زمان بر روی جزایر زیبا، ملوان جوان و همراهانش پس از آگاهی از پایان یافتن مهلت پادشاه به پدرشان کاملاً گیج و سراسیمه شده بودند و نمی دانستند که چه کاری باید صورت بدهند.

دو تن از برادران به همراه همسرانشان کم کم آماده می شدند که به دنیای زیر آب باز گردند و در آنجا به ادامه زندگی خویش پردازند. هوا گرگ و میش شده بود و آنها به اتفاق در ساحل دریای تیره قدم می زدند و کم کم بسوی امواج گام بر می داشتند، تا در آن غوطه ور گردند.

ناگهان چشمان تیزبین ملوان جوان توانست قایق کوچکی را در میان امواج دریا تشخیص بدهد که با سرعت توسط امواج به سمت ساحل رانده می شد.

قایق کوچک کم کم به آب های کم عمق ساحلی رسید و با ضربات مکرر امواج به سمت خشکی آمد و سرانجام جلو قایق بر شن های ساحلی آرام گرفت.

ملوان جوان به سرعت به طرف قایق کوچک رفت و آن را با نیروی دستان پر قدرتش به طرف بخش های بالاتر ساحل شنی کشید.

ملوان جوان پس از آن فرصت یافت، تا نگاهی به داخل قایق کوچک بیندازد ولیکن از آنچه در آنجا دید، شروع به گریه و زاری کرد زیرا پیرمرد تاجر بر کف قایق کوچک دراز کشیده و دستانش از پشت بسته شده بودند.

مرد جوان سرش را نزدیک صورت پدر پیرش برد و با مشاهده نفس هایی که به آرامی بر می آمد، به طرف برادرانش فریاد زد:

پدرمان هنوز زنده است. پدرمان هنوز زنده است.

پسران پیرمرد پیکر ناتوان و خسته او را از داخل قایق بلند کردند و به ساحل بردند. آنها سریعاً طناب های دست ها و پاهای پیرمرد نگون بخت را باز کردند و با اندکی تقلا و پرستاری توانستند، او را سریعاً به حالت عادی بازگردانند.



ملوان جوان از قدرت جواهر جادویی کمک خواست، تا یک کشتی بزرگ که از آن حوالی می گذشت، توسط امواج دریا به سمت ساحل جزیره هدایت گردد.

سرانجام سه پسر جوان، دو پرنسس زیبا و پیرمرد تاجر همگی سوار کشتی گذری شدند و بسوی کشورشان رهسپار گردیدند.

روزها و شب های زیادی گذشتند، تا اینکه کشتی در بندرگاه زادگاه آنان لنگر انداخت و همگی آنها به صورت مخفیانه در ساحل پیاده شدند زیرا می دانستند که پادشاه خشمگین هرگاه از آمدن آنها آگاهی یابد، بلافاصله دستور دستگیری جملگی آنها را صادر خواهد کرد.



چند روز از این ماجرا گذشت، تا اینکه مَخِران پادشاه به اطلاع وی رساندند که تاجر پیر از حیطة کنترل آنها گریخته است و اینک همراه با پسرانش در خفا زندگی می کند لذا پادشاه فوراً دستور دستگیری تاجر و همراهانش را صادر نمود.

در حدود نیمه شب بود که ملوان جوان با کمک قدرت جادوئی جواهر "زمرد دریا" توانست از خطر دستگیری خود و خانواده اش بدست سربازان پادشاه آگاه گردد لذا فوراً جواهر نایاب را در دست گرفت و در مقابل پنجره ای که به سمت دریا باز می شد، ایستاد. او درحالیکه به آب های مواج دریا که در زیر نور مهتاب می درخشیدند، نگاه می کرد، فریاد زد:

ای آب های دریای نیلگون،

از شما می خواهم که امواج سهمگین خویش را به ساحل بفرستید و قصر این پادشاه زورگو و ستمگر را بر سرش خراب کنید.

ناگهان امواج دریا لحظه به لحظه بالا و بالاتر آمدند آنچنانکه خودشان را به دروازه و سپس پله های قصر پادشاه که بر فراز تپه ای مُشْرِف به دریا بود، رساندند.

آب های کف آلود دریا بزودی درب ها و پنجره های قصر پادشاه را در هم شکستند و بر کف مرمین قصر جاری گشتند.

تمامی خدمتکاران قصر یکی پس از دیگری فریادکشانشان پا به فرار گذاشتند و برای نجات جان خویش با سرعت از آن حوالی گریختند.

بی نظمی و شلوغی همه جا را فرا گرفته بود و هر کسی فقط به فکر نجات جان خویش بود.



امواج خروشان و کف آلود دریا اندک اندک تمامی اتاق ها و تالارهای مجلل قصر را پُر می ساختند و به بالکن قصر پادشاهی می رسیدند و آنگاه از فراز بُرج بزرگ قصر نیز فراتر رفتند.



پادشاه با وجودی که اوضاع قصر را چنین می دید، به هیچوجه حاضر به دل کندن از خزانه سلطنتی و فرار از پایگاه فرمانروائی خویش نبود لذا به تنهائی به سمت خزانه زیرزمینی و ظاهراً امن خودش رفت.

پادشاه با سرعت درب مستحکم خزانه را گشود و وارد اتاق دایروی و مستحکم آن شد سپس درب آن را با امید به در امان ماندن، در پشت سرش بست.

پادشاه آنگاه درب صندوق های جواهرات گرانبهایش را یکی پس از دیگری گشود و در کنارشان منتظر پایان یافتن فاجعه ماند.

لحظات به تندی می گذشتند اما هیچ صدائی از بیرون خزانه به سمع پادشاه نمی رسید زیرا درب های خزانه را به دستور وی بسیار محکم و قوی ساخته بودند.

پادشاه ناگهان صدای ریزش سهمگین امواج دریا را از ورای درب خزانه شنید و خود را با شتاب به مقابل درب خزانه رساند.

او اینک جویباری از آب را مشاهده می کرد که از میان شکاف بین درب و چارچوب آن به داخل تراوش می کرد.

وحشت سراسر وجود پادشاه را فرا گرفت.

لحظاتی بعد درب با صدای دهشتناکی در هم شکست و در نتیجه قفل و لولای آن بکلی نابود شدند.

امواج آبشار گونه دریای خروشان غرش کنان به داخل خزانه پادشاهی یورش آوردند و تمامی فضای آن را پر کردند و لحظاتی پس از آن تمامی قصر فرمانروائی پادشاه بر سرش فروریخت و قطعات کوچک و بزرگ آن به اطراف پراکنده شدند.



مردمان آن سرزمین که سرنوشت شوم پادشاه زورگو را با چشمان خویش دیده بودند، به سبب احترام و اعتماد خاصی که برای تاجر پیر قائل بودند، به نزدش شتافتند و تاج سلطنت را به او تقدیم کردند.

پیرمرد تاجر به هیچوجه سلطنت را برای خودش نپذیرفت ولیکن در اینباره به رایزنی و مشورت با دو پسر بزرگتر خویش پرداخت.

پسران بزرگتر مرد تاجر سرانجام تصمیم گرفتند که متفقاً بر کشورشان سلطنت نمایند بدین ترتیب که هر کدام شش ماه از سال را پادشاه کشورشان باشند و شش ماه بعد را در شهر زیر دریا به استراحت در کنار مردمان چشم طلائی و خانواده همسرانشان بگذرانند.



ملوان جوان نیز همانگونه که همواره می پسندید، مجدداً برای سال ها به دریانوردی در دریاها و اقیانوس ها پرداخت ولیکن سرانجام او نیز از این کار خسته شد و با دوشیزه ای بسیار زیبا از اقوام ساحره ماسه های ساحلی ازدواج کرد و با او در سرزمین پدری خویش به ادامه زندگی پرداخت.



ملوان جوان خانه ای در نزدیکی ساحل و بر فراز صخره ای بلند بنا نمود.
او دیوارهای خانه اش را از سنگ های خاکستری ساخت و گیاهان بالا رونده را بر روی آنها
هدایت نمود.

او سپس باغی بزرگ مملو از درختان میوه را در گرداگرد خانه اش احداث کرد و تا سال
های سال با همسر زیبایش شادمانه در آنجا زیستند و به تربیت فرزندان خویش پرداختند.





City Under The Sea





